# سرمایه انسانی چیست؟

## نظریه‌ای که در زمان جنگ سرد به‌عنوان سلاحی ایدئولوژیک علیه شوروی ابداع شد

■ پیتر فلمینگ*

شیکاگو، سال ۱۹۶۰؛ ایالات متحده درگیر جنگ سردی طولانی، پرخرج و خطرناک با اتحاد جماهیر شوروی است. در ساختمان اقتصاد دانشگاه شیکاگو، ۲ استاد دانشگاه مشغول گفت‌وگویی جدی و خصوصی‌اند. «تئودور» [تدی] شولتز» قدبلند و استخوانی، بزرگ‌شده مزرعه‌ای در داکوتای جنوبی بود، جایی که پدرش مانع ادامه تحصیلش شده بود اما با این حال موفق شد به ارتفاعات سکرآور زندگی دانشگاهی صعود کند: ابتدا به‌عنوان رئیس دپارتمان اقتصاد در سال ۱۹۴۴ و سپس رئیس انجمن اقتصادی آمریکا در سال ۱۹۶۰. شولتز روابط نزدیکی با بنیاد فورد دارد که جبهه‌ای مهم برای برنامه‌های سی‌آی‌ای در طول جنگ سرد است. آن طرف این مشاجره مردی جوان‌تر، یعنی «میلتون فریدمن» است که سال ۱۹۴۶ به چیزی پیوست که بعدها به «مکتب شیکاگو» معروف شد. فریدمن قامتی کوتاه داشت و فقط ۱۵۲ سانتیمتر بود اما در عین حال به‌عنوان حریفی کلامی، آوازه بلندی به هم زده بود. فریدمن نیز به وقتش از سی‌آی‌ای با آموزش هنر «شوک درمانی» نولیبرال به اقتصاددان‌های شیلیایی، دلبری خاص خودش را خواهد کرد. کاربلدی او پس از سرنگونی و مرگ رئیس‌جمهور مارکسیست شیلی، «سالوادور آلنده» [سال ۱۹۷۳] که با حمایت آمریکا صورت گرفت، کارساز بود. «ریچارد نیکسون» گفت می‌خواسته صدای فریاد اقتصاد شیلی را بشنود. زمانی‌که این دو مرد در آن دفتر تاریک با دیوارپوش‌هایی از چوب بلوط روبه‌روی هم قرار گرفته بودند، مشکل بزرگی روی دوش‌شان افتاده بود. مقامات دولتی ایالات متحده اقتصاددان‌های دانشگاهی را به چشم تازه‌ای می‌دیدند، دیگر نه یک مشت استاد پرحرف (که کت‌های فاستونی پوشیده و پیپ می‌کشیدند) بلکه در مقام تولیدکنندگان تسلیحات فکری، با همان اهمیت موشک‌های بالستیک قاره‌پیمایی که در پایگاه هوایی وندنبرگ در ایالت کالیفرنیا در حال آماده‌سازی بود. اعضای مکتب شیکاگو مطمئن بودند در این نبرد می‌توانند کمک شایان اهمیتی بکنند.

**■ اما دقیقاً چگونه؟**

شولتز در صندلی چرمی‌اش با بی‌قراری جابه‌جا می‌شود. با قاطعیت می‌گوید چاره‌اش باید رشد اقتصادی باشد. فریدمن با موافقت سر تکان می‌دهد اما حین استدلال شولتز، در سکوت اخم می‌کند. همین تازگی در مسکو، «تیکیتا خروشچف» اعلام کرده است «رشد تولیدات صنعتی و کشاورزی همان دژکوبی است که با آن نظام سرمایه‌داری را در هم خواهیم کوفت». زمانی که این تحریک گستاخانه برای کمیته مشترک اقتصادی کنگره در سال ۱۹۵۹ خوانده شد، جنجال آفرید. فریدمن مثل سنگ ساکت است، موقعیت نادری که شولتز از آن بهره می‌گیرد تا موضعش را پیش‌تر ببرد. نقشه او جنبه بسیار عملگرایانه‌ای نیز دارد. نه‌تنها موضوع رشد پس از سخنرانی خروشچف «موضوعی داغ» است، بلکه شماری از تکنوکرات‌های دولت ایالات متحده نیز- به‌خصوص انجمن مشاوران اقتصادی- به‌گونه‌ای فزاینده با دیدگاه‌های شولتز همدلی دارند. دفتر بیضی[1] به آنها دستور داده استراتژی رشدی تهیه کنند تا اتحاد جماهیر شوروی را به محاق برده و موجب مرگ آن شود. با اینکه شولتز باوری بی‌شائبه به فرضیات نوکلاسیک درباره رشد و توسعه دارد اما از مطالعات قبلی‌اش درباره باروری کشاورزی آموخته بود که هزینه عمومی بیشتر در حوزه آموزش برای برنامه رشد کشور مطلقاً حیاتی است. این امر نه‌تنها موجب برتری علمی ایالات متحده در رقابت فضایی شده، بلکه همچنین منابع مهارتی وسیع‌تر کشور را غنی کرده، باعث افزایش بازدهی و در نتیجه شکست شوروی در «بازی رشدی» می‌شد که خودش راه انداخته بود. فریدمن ناگهان حرف او را قطع می‌کند. با صدایی یکنواخت می‌گوید: بله! مساله رشد اقتصادی حیاتی است اما هزینه‌های عمومی راهی به پیش نمی‌برد. تصور اینکه فریدمن یک بار دیگر دارد درباره بدی‌های «دولت بزرگ» و برنامه‌ریزی مرکزی به رئیس خسته‌اش تشر می‌زند آسان است. به‌جای آن باید با دشمن، یعنی شوروی، صرفاً با شرایط ایالات متحده رویارو شد، جایی که آزادی و تجارت سرمایه‌داری به خط مقدم می‌آید. دولت خود مشکل است، نه راه‌حل. قهرمان ایده‌آل فریدمن کارآفرین خودساخته است. او اغلب برای کوبیدن آن‌دسته از منتقدانش که دوستدار دولت بودند لطیفه‌ای را از «ویل راجرز» طنزپرداز جُنگ‌های تلویزیونی، نقل می‌کرد: «فقط خدا رو شکر کنید همون دولتی که واقعاً بالاش پول می‌دید گیرتون نمی‌یاد!» فریدمن اینجا به نظرات «اف. ای. هایک» اتریشی و طرفدار متعصب بازار آزاد طنین دوباره می‌دهد که سال ۱۹۵۰ به دانشگاه شیکاگو پیوست. هایک زمانی که در دهه ۱۹۴۰ در لندن در تبعید به سر می‌برد، رساله ضدکمونیستی متعصبانه‌اش، «راه بردگی»[2]، را نوشته بود؛ نسخه‌ای فشرده از آن در «ریدرز دایجست» منتشر شد و نویسنده‌اش را مشهور کرد. باور تقریباً افراطی هایک به فردگرایی سرمایه‌دارانه و هر چیز ضد اتحاد جماهیر شوروی بی‌شک شرایط مباحثه‌ای را که شولتز و فریدمن در آن زمان داشتند تحت کنترل داشت. حال ۲ دانشگاهی مکثی می‌کنند تا نظمی به افکارشان ببخشند. سپس مفهوم سرمایه انسانی مطرح شد. احتمالاً توسط شولتز، زیرا ممکن بود به یافتن زمینه‌های مشترک با شریک ریزجثه‌اش کمک کند. متأسفانه معلوم شد این مفهوم به معنای نابودی دانشگاهی مسن‌تر در این مباحثه است. در اصل، ایده سرمایه انسانی جدید نبود. مدت‌ها پیش از این، «آدام اسمیت» اشاره کرده بود که چگونه مهارت‌ها و توانایی‌های کسب‌شده توسط کارگران (مثلاً تعلیم و آموزش و...) می‌تواند به ارزش اقتصادی یک بنگاه تجاری بیفزاید اما شولتز بتازگی مجذوب این ایده شده بود. وی فعالانه اعضای دانشکده و دانشجویان دکترا را تشویق می‌کرد نظریه مستحکم‌تر و قاعده‌مندتری از سرمایه انسانی خلق کنند. شایع است که شولتز پس از بازدید از مزرعه‌ای فقیر ناگهان متوجه اهمیت آن شده است. او از مالکان ژنده‌پوش پرسید چرا این‌قدر راضی‌اند؟ آنها در پاسخ گفتند موفق شده‌اند بچه‌های‌شان را به مدرسه بفرستند. این امر باعث تضمین درآمدی ایمن برای خانواده تا سال‌های سال می‌شود. فریدمن نیز شیفته اندیشه سرمایه انسانی بود اما از زاویه‌ای دیگر. برخی همکاران جوان‌تر- از جمله «گری بکر» از دانشجویان فریدمن در مقطع دکترا که بعدها در این شاخه از اقتصاد اسم و رسمی یافت- به برخی پیشرفت‌های بزرگ دست پیدا کرده بودند. یکی از آنها مشخصاً چشم فریدمن را گرفت. برخلاف پول یا ابزار، این نوع از سرمایه نمی‌تواند به‌صورت انتزاعی از فردی که صاحب آن است جدا شود، فی‌نفسه بخشی از او است و علاوه بر آن، سرمایه انسانی یک شخص را شخص دیگری نمی‌تواند تصاحب کند، زیرا این کار مصداق برده‌داری خواهد بود. بنابراین دقیقاً چه کسی باید مسؤول سرمایه‌گذاری روی سرمایه انسانی یا لذت بردن از مزایای آن باشد؟ ما می‌توانیم با نگاه به یکی از مقالات پیشین بکر- که در آن نشان داده بود چرا پرداخت هزینه برنامه‌های آموزشی توسط یک شرکت، غیرمنطقی است- درباره موضع فریدمن در این موضوع ظنی داشته باشیم، دلیل بکر این بود که ممکن است همان سرمایه‌گذاری یک روز عملاً از در شرکت بیرون برود و به یکی از رقبا بپیوندد. احتمالاً فریدمن با شولتز موافق بود که نظریه سرمایه انسانی همان سلاح فکری‌ای است که برای مقابله با تهدید شوروی در جبهه اقتصادی به‌دنبال آن بوده‌اند. حتی خود عبارت متضمن این بود که منافع انسان‌ها به طور طبیعی بر ارزش‌های سرمایه‌داری منطبق است اما اینجا تنشی میان ۲ اقتصاددان وجود داشت. تفسیر شولتز از نظریه سرمایه انسانی- با تمام حرف‌هایش درباره برنامه هزینه‌های عمومی و برنامه‌ریزی مرکزی- این تهدید را در خود داشت که تصویر شبه‌سرمایه‌دار خودبسنده مستقلی را تضعیف کند که همه انسان‌ها طبق فرض، آن شکلی بودند. به نظر می‌رسد قدرت استدلال فریدمن واکنشی برانگیخته است. نشانه‌های آشکار آن را در سخنرانی آغازین ریاست شولتز بر انجمن اقتصادی آمریکا در دسامبر ۱۹۶۰ می‌بینیم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، او بر اهمیت سرمایه‌گذاری ملی در زمینه سرمایه انسانی و رابطه متقابل آن با رشد اقتصادی تأکید کرد. شولتز نزدیک به اواخر سخنرانی‌اش اشاره می‌کند که یکی از همکاران از او خواسته درباره یکی از جزئیات مهم بیشتر توضیح دهد: «آیا باید بازگشت سرمایه از سرمایه‌گذاری‌های عمومی، در زمینه سرمایه انسانی، به خود افرادی تعلق گیرد که روی آنها سرمایه‌گذاری شده است؟» شولتز می‌خواهد جواب بدهد «آری». او معتقد است سرمایه‌گذاری دولتی روی مهارت‌های افراد ضروری است و باید به‌عنوان خیر عمومی سامان داده شود. آن مهارت‌ها ممکن است به‌عنوان منافع خصوصی توسط افراد به کار گرفته شود، مثلاً آموزش عالی با هزینه دولت که برای افزایش درآمد شخص در طول زندگی مورد استفاده قرار می‌گیرد اما این سرمایه‌گذاری درنهایت، به‌نوبه خود، تأثیرات مثبت وسیع‌تر یا «اثرات جانبی» برای اقتصاد خواهد داشت. با وجود این، شولتز درباره این موضوع کم‌کم تردید می‌کند. به نظر می‌رسد تشخیص می‌دهد زمینه فکری دگرگون شده و بزودی اندکی گیج می‌زند:«مسائل سیاسی پنهان در این مساله خیلی عمیق است و پر از پیچیدگی‌هایی که هم به تخصیص منابع مربوط می‌شود و هم به رفاه. قاعده‌اش این است که سرمایه فیزیکی‌ای که به‌وسیله سرمایه‌گذاری عمومی شکل گرفته به‌عنوان هدیه به فرد خاصی منتقل نمی‌شود. اگر سرمایه‌گذاری عمومی در زمینه سرمایه انسانی را در وضعیتی یکسان قرار دهیم، فرآیند تخصیص، بسیار ساده می‌شود». ما از پانویسی در نسخه منتشرشده سخنرانی متوجه می‌شویم همکار دردسرساز چه کسی بوده است: البته که فریدمن. جوابی که فریدمن از شولتز گرفت، به‌نحوی درک‌شدنی، دووجهی بود و ۲ نتیجه‌گیری محتمل داشت: نخست اینکه بازگشت سرمایه انسانی ناشی از سرمایه‌گذاری عمومی (مثلاً مالیات) باید در دست عموم بماند. مشکل این است که این سوسیالیسم است و علاوه بر آن، ما قبلاً فهمیده‌ایم که فرد نمی‌تواند از سرمایه انسانی‌اش جدا شود. درنتیجه فقط نتیجه‌گیری دوم باقی می‌ماند؛ اگر بازگشت سرمایه انسانی ناشی از سرمایه‌گذاری عمومی (مثلاً مالیات) «هدیه‌ای» به فرد ذی‌نفع نیست، بنابراین او خود باید بخشی یا همه مخارج سرمایه‌گذاری را به عهده بگیرد. خلاصه! از اعانه خبری نیست. اردوگاه شولتز در جنگی از پیش‌باخته شرکت می‌کرد. تلاش‌های دولت برای به‌کاربستن ایده‌های او و افزایش شدید مخارج آموزشی فدرال در سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۳ متوقف شد. بدگویان این کار را به‌عنوان فلج‌کننده رفاه یا حتی بدتر تفسیر کردند. از آن مهم‌تر این است که اثرات برخورد سرنوشت‌ساز فریدمن با شولتز حتی امروز نیز پابرجاست؛ و آن هم نه به‌نحوی مطلوب. برای مثال می‌توان نخ قرمزی[3] را دنبال کرد از پیروزی سال ۱۹۶۰ فریدمن، بر سر اینکه دقیقاً چه کسی مسؤول سرمایه‌گذاری روی سرمایه انسانی است و به فاجعه بدهی دانشجویی رسید که در حال حاضر در ایالات متحده، انگلستان و بسیاری از دیگر کشورها در حال وقوع است، کشورهایی که به شیوه غیرانتقادی افراطی‌ای به روی نولیبرالیسم، آغوش گشودند. آیا مدرکی دانشگاهی می‌خواهید تا در زندگی جلو بیفتید اما از پس هزینه آن برنمی‌آیید؟ پس این وام دانشجویی را بگیرید تا کمک‌حالتان باشد، با قید و بندهایی که تا گور دنبال‌تان خواهد کرد. پیام بنیادین نظریه سرمایه انسانی به نظر می‌رسد ساده است و فریدمن با سرخوشی آن را در تکیه‌کلامی نغز در دهه ۱۹۷۰ خلاصه کرد: چیزی به اسم ناهار مجانی وجود ندارد. فریدمن در نظریه سرمایه انسانی چیزی بیش از ابزاری برای بالا بردن رشد اقتصادی کشف کرده بود. نفس روشی که این نظریه طبق آن ابنای بشر را مفهوم‌پردازی می‌کرد نیز سلاحی ایدئولوژیک بود، به‌خصوص زمانی که به مقابله با گفتمان کارمحور کمونیسم، در درون و بیرون ایالات متحده می‌رسید. مگر نه اینکه نظریه سرمایه انسانی پاسخ محافظه‌کارانه نهایی به این شعار مارکسیستی است که کارگران باید ابزار تولید را در اختیار بگیرند؟ اگر هرکس خودش هم‌اینک ابزار تولید خودش باشد، پس تنش مفروض در قلب فرآیند کار سرمایه‌داری از لحاظ منطقی ناپدید می‌شود. شولتز نیز کم‌کم داشت متوجه حقیقت می‌شد و موافق بود که کارگران می‌توانند در واقع سرمایه‌داران بالفعل باشند: «نیروهای کار نه از طریق پخش سهام شرکتی- آنگونه که عرف جامعه می‌خواهد- بلکه از طریق کسب دانش و مهارتی که ارزش اقتصادی دارد تبدیل به سرمایه‌دار شده‌اند». تنها می‌توان حدس زد که اتحاد شوروی چه برداشتی از این داشت. نظریه سرمایه انسانی داشت در عمل کارگران را از روایت غالب درباره انگیزه سرمایه‌داری «ناپدید» می‌کرد. این نقشه‌ای هوشمندانه برای گسترش همدلی‌های طرفدار سرمایه‌داری در سراسر ایالات متحده بود، به‌خصوص در میان طبقات کارگری که بتدریج داشتند شک می‌کردند که نکند دشمن حقیقی، کارفرمای فعلی‌شان باشد. حال سرمایه‌داران داشتند به زبان دیگری صحبت می‌کردند: «چطور ممکن است علیه ما باشید؟ در واقع، خودتان یکی از ما هستید!» با انتخاب «مارگارت تاچر» و «رونالد ریگان» نظریه سرمایه انسانی در جهان انگلیسی‌زبان محیط‌های سیاسی مساعدی یافت.

بهترین تعریف برای آنچه پس از آن در انگلستان، ایالات متحده و سایر کشورها رخ داد می‌تواند جنبش عظیم زدودن مالکیت جمعی باشد. دیگر جامعه‌ای وجود نداشت؛ تنها افراد و خانواده‌های‌شان وجود داشتند. برای بانوی آهنین[4]، «هایک» به طور خاص کشف و شهودی بزرگ بود و بی‌وقفه او را می‌ستود. در این بینش اقتصادی جدید، نمی‌توان کارگران را به‌عنوان طبقه‌ای خاص با منافع مشترک دید. آنها حتی به یک شرکت هم تعلق نداشتند. این‌جور حرف‌ها زیادی اشتراکی بود. حتماً، شاید حتی کارگر هم نبودند! در عوض، انسان اقتصادی با ظرفیت سرمایه انسانی، به نحوی، موجودی الصاقی به شرکت بود که تنها منافع خودش را دنبال و روی توانایی‌هایش سرمایه‌گذاری می‌کرد تا اهرمی برای کسب بهترین قرارداد باشد. این فانتزی «ملتی از عوامل آزاد»[5] اغلب به چیزی مرموز شباهت داشت. کتاب‌های مدیریتی عامه‌پسند[6] فرودگاهی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۹۰ به همین دلیل اینقدر خنده‌دارند. برای مثال، بنابر نظر چارلز هندی در کتاب «عصر تناقض»[7] (۱۹۹۴) می‌خوانیم: «کارل مارکس باید خوشحال باشد، او آرزوی روزی را داشت که کارگران صاحب ابزار تولید باشند. اکنون هستند». پیتر دراکر حتی راضی شد رسیدن «جامعه پساسرمایه‌داری» را اعلام کند و ایالات متحده را سوسیالیستی‌ترین کشور موجود بنامد، زیرا هرچه نباشد، همه کارگران مقداری سرمایه داشتند. با این حال آنچه شوخی‌بردار نیست، جهان شجاع نوین کار است که در پی ایده‌های نئوکلاسیکی همچون نظریه سرمایه انسانی سر بر آورد. تنها زمانی‌که فرد شاغل، به شیوه‌ای چنین افراطی، فردگرایانه تعریف شود است که گرایش ارتجاعی قراردادهای «اشتغال در صورت تقاضا»[8] (یا «صفر ساعت») اصلاً می‌تواند جای پایی در اقتصاد بیابد. کارکرد آنچه برخی نام آن را اوبریزه‌کردن[9] نیروی کار گذاشته‌اند، دسته‌بندی‌کردن کارگران به‌عنوان صاحبان مستقل تجارت است که در نتیجه آن تمام هزینه‌های استخدامی به خود فرد شاغل منتقل می‌شود: آموزش، لباس فرم، وسیله نقلیه و تقریباً تمام چیزهای دیگر. فریدمن آن روزها در دهه ۱۹۶۰ جامعه‌ای را مجسم می‌کرد که در آن همه ما کارآفرینان ثروتمند و کامروایی هستیم اما آنچه در واقعیت نصیب‌مان شد کاهش دستمزد، تعطیلات و مرخصی استعلاجی کمتر، کمبود مزمن مهارت، بدهی کارت اعتباری و ساعت‌های بی‌پایان انجام کاری بیهوده بود. بیش از هر چیز دیگری، داستان نظریه سرمایه انسانی در اقتصادهای غربی داستان تهی‌کردن مردم بوده است، نه عکس آن. دلیلش این است که این نظریه طی دوره‌ای غیرعادی در تاریخ قرن بیستم زاده شد، زمانی که بسیاری باور داشتند سرنوشت بشر در وضعیتی نامعلوم قرار دارد، بنابراین همین‌گونه باید به آن نزدیک شد؛ به‌عنوان یادگار نامتعارف و بسیار غیرواقع‌بینانه جنگ سرد. تنها در آن محیط شدیداً غیرمعمول می‌شد تک‌روهایی مثل هایک و فریدمن را جدی گرفت و به حرف‌شان گوش داد. در برابر مرام اشتراکی کمونیستی، مکتب شیکاگو شرحی کاملاً متضاد از جامعه را بسط داد، جامعه‌ای که جمعیت آن افراد کپسول‌مانندی بودند که به صورت خودکار تمام اشکال انسجام اجتماعی را که قابل معامله نیستند کنار می‌گذارند. موتور محرکه این تنهایان فقط منش رقابت‌جویی خودانتفاعی است. کورکورانه به پول دل‌بسته‌اند، نامطمئنند و از پارانویا رنج می‌برند. تعجبی ندارد که امروز حال‌مان اینقدر بد است.

---

**پی‌نوشت**

۱- Oval Office: دفتر اصلی و محل کار رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا [مترجم]

2- The Road to Serfdom

۳- Red thread: در اسطوره‌شناسی یونانی، نخی که آریانده، دختر پادشاه کرت به تسئوس، پهلوان آتنی داد تا از هزارتو به بیرون هدایتش کند. [مترجم]

۴- منظور مارگارت تاچر است. [مترجم]

5- Free-agent nation

۶- Pop-management books: کتاب‌های تجاری غیرعلمی‌ای که دانشگاهیان سرشناس یا فعالان حوزه تجارت می‌نویسند. [مترجم]

7- The Age of Paradox

8- On-demand employment

۹- Uber: یک شرکت حمل‌ونقل شبکه‌ای است که اکنون در ۵۷۰ شهر جهان فعالیت می‌کند. رانندگان آن ماشین‌های خود را می‌رانند. [مترجم]

* Peter Fleming استاد تجارت و جامعه در مدرسه تجارت کَس در دانشگاه سیتی لندن. آخرین کتاب او «مرگ انسان اقتصادی» (The Death of Homo Economicus) سال ۲۰۱۷ منتشر شد

**مترجم: علی امیری / ترجمان**

**منبع: aeon**

---

# پرونده «شریف‌امامی» در انقلاب

یک روز شاه در همان حالت شوک و بهت و ناباوری که از چند ماه قبل از سقوطش و تا پایان عمرش در مصر با او همراه بود، در مکزیک به من گفت: ما ۲ بار شریف‌امامی را نخست‌وزیر کردیم و هر دو بار کشور دچار هرج و مرج شد! این نظر شاه البته درست بود و با واقعیت‌های عینی تطبیق می‌کرد اما آنچه شاه به آن اشاره نکرد، علت این هرج و مرج‌ها بود و این علت را باید در همان مسأله تکرار تاریخ و حوادث دانست و آن تشابه حوادث ایران در ایامی بود که یک رئیس جمهور دموکرات در آمریکا روی کار می‌آمد؛ بار اول نخست‌وزیری شریف‌امامی، و اعتصاب معلمان و تشنج‌هایی که به وجود آمد و منجر به روی کارآمدن امینی شد، مقارن دوره کندی بود و نخست‌وزیری دومین بار شریف‌امامی و حوادثی که شاهد آن شدیم مقارن دوره کارتر بود. اما ببینیم واقعاً شریف‌امامی که بود و چه کرد. شریف‌امامی در لژ فراماسونی استاد بود و البته وابسته به سیاست انگلیس و همو در آن زمان که بر صندلی ریاست مجلس سنا تکیه زده بود، بیشتر به صورت یک قطب قدرت در دنیای اقتصادی ایران درآمده بود و نیز در مقام مدیرعامل بنیاد پهلوی، آنطور که خود شاه نظر داشت، در هر فعل و انفعال اقتصادی از کارخانه و هتل گرفته تا شهرک‌سازی و بساز‌وبفروشی و کازینوداری برای بنیاد سهمی می‌گرفت و خودش نیز سهمی می‌برد. چهره او چهره‌ای بود که نسبت به رویدادهای سیاسی و بویژه تحولات سیاسی دوران هویدا چهره‌ای بی‌تفاوت و بی‌طرف به شمار می‌رفت. او البته تأییدکننده شاه و انقلاب سفیدش بود و از نظر تشریفاتی در مقام ریاست سنا در هر مراسم رسمی چهره‌اش در کنار شاه دیده می‌شد اما کسی ندیده و نشنیده است که در تمام سال‌های دهه ۴۰ و ۵۰ از زبان او به صورت مشخص درباره امور سیاسی نظری داده شده باشد. اما به عکس هر جا صحبت از کاراقتصادی بود، شریف‌امامی هم بود و معروف بود که در هیأت‌مدیره بیشتر از ۶۰ شرکت و بانک و تأسیسات دیگر اقتصادی عضویت دارد. به علاوه سناتور ضیایی که معروف بود از نزدیک‌ترین دوستان وی بود، سال‌ها در مقام رئیس اتاق صنایع و بازرگانی نبض کار در زمینه اقتصادی را به دست داشت. وی البته دوستان دیگری هم داشت که عموما عضو لژهای فراماسونی بودند و کسی به یاد ندارد که اینان حاضر شده باشند در سال‌های قدرت شاه خارج از چارچوب حرفی بزنند و اظهارنظری کنند که بوی موافقت یا مخالفت بدهد. به عنوان نمونه از آن جمله افراد یکی سناتور جلالی‌نایینی دوست نزدیک شریف‌امامی بود که البته حقوقدان بود و عضو هیأت مدیره کانون وکلا و به علاوه حافظ‌شناس و اهل تحقیق و تتبع بود و اگر با او مصاحبه‌ای می‌شد در هر مقوله‌ای سخن می‌گفت الا از سیاست و سیاست برای او تنها همان تکرار حرف‌های کلیشه‌ای و قالبی بود که اگر آن را خوب تجزیه و تحلیل می‌کردی چیزی دستگیرت نمی‌شد و در آن، جهت و خط و موضع معینی را نمی‌دیدی. شاید این شیوه به تبعیت از سیاست دولت فخیمه بود که اساساً بعد از روی کار آمدن کانون مترقی و تکنوکرات‌های وابسته به آمریکا، ترجیح داده بودند به کار داد و ستدشان با ایران مشغول باشند و از درآمدهای نفت که هزینه می‌شد آنها هم سهم خودشان را بگیرند و تانک «چیفتن» خودشان را بفروشند و از شاه برای اکتشاف نفت شمال پول بگیرند و از این قبیل امور صرفا نان و آبدار، و کار سیاست را در ایران به عموزاده‌های آمریکایی خود بسپارند و البته منتظر بمانند سرانجام چه خواهد شد. این شیوه سرمشق وابستگان و پیروان و دوستداران آنها هم شده بود. از همین رو است که به ظاهر در طول مدت تقریبا ۱۵ سال که از روی کار آمدن گروه «منصور- هویدا» می‌گذشت، از نظر سیاسی هیچ مشخصه‌ای نمی‌توان برای شریف‌امامی در نظر گرفت جز نوعی بی‌رنگی و عدم حضور در جریانات، آن هم در شرایط حضور در مجلس سنا و صندلی ریاست آن که لامحاله باید یکی از قطب‌های سیاست باشد. این شیوه- که نمی‌دانم خوب توجیه و تصویر شد یا نه- در تمام ۱۵ سالی که از بهمن ۴۲ شروع و به سال ۵۷ می‌رسید از طرف شریف‌امامی اعمال می‌شد تا اینکه ناگهان ورق برگشت. در آخر عمر کابینه آموزگار، همان سناتور نایینی که سال‌ها مهر سکوت بر لب داشت و همه می‌دانستند از نزدیک‌ترین یاران

شریف‌امامی است، ناگهان در جلسه علنی سنا و به عنوان نطق قبل از دستور یکی از شدیدترین نطق‌ها را بر زبان آورد و به قولی بالا و پایین مملکت را گفت و آنها که اهل نظر بودند تازه دانستند که حادثه‌ای در پیش است. درست فردای ایراد همین نطق بود که شریف‌امامی شرفیاب شد و فرمان نخست‌وزیری‌اش را گرفت و آن چهره بی‌تفاوت نسبت به مسائل سیاسی ناگهان در جلد هیأت سیاستمداران سنتی ایران شخصیتی دگرگونه یافت. به یاد دارم نخستین اقدام ایشان تغییر تاریخ شاهنشاهی و بستن کازینوها و حمله به «حزب رستاخیز» و این نوع اقدامات و مطالب بود و علاوه بر اینها البته سخنان تحبیب‌آمیز نسبت به جامعه روحانیت و عجبا که کازینوهایی که دولت شریف‌امامی دستور بستن آنها را می‌داد خود تا دیروز به عنوان مدیرعامل بنیاد پهلوی بر آنها ریاست می‌کرد و همگان می‌دانستند چه کازینو آبعلی و چه کازینو رامسر و... کلا به خود بنیاد پهلوی تعلق داشت. در اینجا هدف ذکر جزئیات ماجراها نیست، همین‌قدر می‌دانیم و به یاد داریم که تظاهرات روز عید فطر و پس از آن اعلام حکومت نظامی و پیش آمدن جمعه ۱۷ شهریور ۵۷ در زمان دولت ایشان اتفاق افتاد. ظاهراً شخص نخست‌وزیر- که داعیه داشت با روحانیون ارتباط قدیم و نزدیک دارد و خودش را نیز از خانواده روحانیت می‌دانست- اساس را بر جلب حمایت روحانیان و باز کردن فضا و استقرار آزادی و وصل کردن تریبون مجلس به ایستگاه فرستنده رادیو و تلویزیون و پخش مستقیم جریان مجلس و سخن نمایندگان که در آن روزها ناگهان در چرخش ۱۸۰ درجه‌ای همگی آزادیخواه و پرشور و منتقد و حمله‌گر به عملکردها شده بودند، گذاشت. نکته قابل توجه و اساسی و حتی مشکوک دیگر اینکه به نظر می‌رسید شیوه کار دولت با وظایفی که معمولا برای حکومت نظامی مقرر است و خود دولت آن را از ۱۷ شهریور در تهران برقرار کرده بود همخوانی نداشت. از آن طرف ماده ۵ فرمانداری نظامی و حضور سربازان در خیابان‌ها بود و از این طرف فعالیت آشکار مخالفان و تظاهرات و اعلامیه‌ها و حملات مستقیم به دولت و رژیم، و تیغ فرماندار نظامی هم البته نمی‌برید. شریف‌امامی با حضور در مجلس شورای ملی و سخنرانی در این مجلس تقریباً از پیش آمد هفدهم شهریور عذرخواهی کرد و بعد مجدداً تریبون مجلس به رادیو و تلویزیون وصل شد و باز سخنان مخالفت‌آمیز و در نتیجه آن، ضربه ناشی از ۱۷ شهریور اثرش از بین رفت. مخالفان که دیدند دولت به عذرخواهی آمده و به طور جدی خبر و اثری از بگیر و ببند نیست دوباره از کنام بیرون آمدند و این بار بی‌ترس و بی‌محابا به مقابله با دولت و حتی فرمانداری نظامی ایستادند. اقدامات دولت هم از قبیل افزایش حقوق کارمندان و دستگیری برخی رجال و دست‌اندرکاران پیشین افاقه‌ای برای بازگرداندن آرامش نمی‌کرد و تازه با شروع اعتصاب‌ها وضع بد و بدتر شد. همچنین در زمان نخست‌وزیری شریف‌امامی بود که برای نخستین بار عکس آیت‌الله خمینی در صفحه اول و در بالای روزنامه‌های اطلاعات و کیهان چاپ شد و این دو روزنامه خبر دادند دولت در نظر دارد هیأتی را برای ملاقات با آیت‌الله خمینی به نجف اشرف بفرستد و آن روز اطلاعات و کیهان با چاپ تصویر آیت‌الله خمینی تیراژ میلیونی یافتند و آنهایی هم که احیاناً و دقیقاً خبر نداشتند خبردار شدند که مرکز و محور مخالفت‌ها در نجف و در نام آیت‌الله خمینی خلاصه می‌شود و رهبری ایشان به گونه‌ای همه‌فهم تثبیت و مشخص شد چه کسی و در کجا رهبری حرکت ضد رژیم را به دست دارد. خلاصه کنیم؛ دولت شریف‌امامی که آمده بود مملکت را آرام کند، اوضاع را بد و بدتر از پیش کرد و آن حرکت‌ها و تشنج‌های گاه و بی‌گاه دوره آموزگار به تشنج و اعتصاب و تظاهرات سازمان‌یافته‌ای تبدیل شد که دیگر مقاومت در برابر آن ناممکن می‌نمود و البته جریان سفر آیت‌الله خمینی از نجف به پاریس پیش آمده بود و قرار گرفتن ایشان در مرکز توجه وسایل ارتباط جمعی دنیا و اعلامیه‌های پی در پی و نوار سخنان ایشان که با تیراژ وسیع از شبکه مساجد و تشکیلاتی که روحانیت به‌وجود آورده بود در سطح مملکت پخش می‌شد و فلجی که اعتصاب‌ها به وجود آورده بود و بالاخره هم شریف‌امامی در چنبره این حوادث تاب ماندن را از دست داد و سقوط کرد.

**منبع: احمدعلی مسعود انصاری، پس از سقوط، موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی**